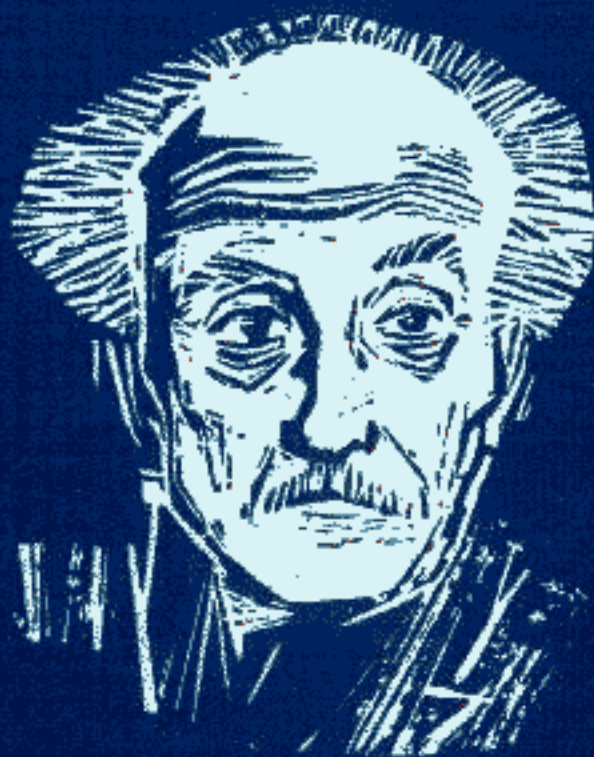


نیما یوشیج



حکایات و خانوادہی سرباز

نیمایوشیج

حکایات

و

خانواده‌ی سر بازار

خنگر

دارندگی حق چاپ آثار نیمایوشیج به صورت کتاب شراکتی می‌باشد



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۲

تهیه و آماده سازی نسخه الکترونیک توسط "کاوه آهنگر"

<http://groups.yahoo.com/group/adabestan-kaveh-ahangar/>

شماره های این مجله

حکایات

صفحه ۶	چشمه‌ی کوچک
۵ *	شیر
۱۹ *	یزملاحسن
۱۸ *	کرم ابریشم
۲۰ *	کبک
۲۱ *	پرندگی غزوی
۲۲ *	خروس ساده
۲۳ *	خروس و بوقلمون
۲۴ *	روباه و خروس
۲۶ *	آتش جهنم
۲۷ *	اسب‌دوانی
۲۸ *	انگاسی
۲۹ *	عمورجب
۳۱ *	انگاسی
۳۳ *	انگاسی
۳۴ *	کچپی
۳۵ *	عبدالله ظاهر و کنیزک
۳۷ *	خواجه احمدحسن میتندی
۳۸ *	میرداماد
۴۰ *	دانیال
۴۹ - ۷۴	خانواده‌ی سرباز



بوتیمت، نیما
 حکایات و خانواده‌ی سرباز
 چاپ اول: ۱۳۵۳ - چاپ دوم: ۱۳۵۴
 چاپ سوم: ۱۳۶۳
 چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
 حق چاپ محفوظ است
 تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

حکایات

درین این پرده‌ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری؟

زین نمط آن مست شده از غرور
رفت و ز مبداء چو کمی گشت دور:

دید یکی بجز خروشنده‌یی

سهمگنی : نادره جوشنده‌یی :

نعره بر آورد، فنک کرده کر

دیده سیه کرده : شده زهره در :

راست به مانند یکی ز نزله

داده تنش بر تن ساحل یله.

چشمه‌ی کوچک چو به آنجا رسید

و انهمه هنگامه‌ی دریا بدید

خواست کزان ورطه قدم در کشد

خویشتن از حادثه برتر کشد

لیک چنان خیره و خاموش ماند

کز همه شیرین سخنی گوش ماند.

خلاق : همان چشمه‌ی جوشنده‌اند

بپرده بر خویش خروشنده‌اند.

یک دو سه حرفی به لب آموخته

خاطر بس بی گنهان سوخته.

لیک اگر پرده ز خود بر درند

یک قدم از مقدم خود بگذرند

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا

خاننه زن : چهره‌نما : تیز پا ،

گه به دهان برزده گف چون صدق :

گناه چو تیری که رود بر هدف.

گفت : درین معرکه یکتا منم :

تاج سر گبین و صحرا منم :

چون بدوم سیزه در آغوش من

بوسه زند بر سر و بردوش من :

چون بگشایم ز سر مو شکن

ماه ببیند رخ خود را به من :

قصره‌ی باران : که در افتد به خاک :

زو بدمد بر گهر تابناک :

در بر من ره چو به پایان برد

از خجلی سر به گزیدان برد.

ابر : ز من جان سر مایه شد

باغ : ز من صاحب پیرایه شد.

گل : به همه رنگت و بو از زندگی :

می کند از پرتو من زندگی.

در خم هر پرده‌ی اسرار خویش
 نکته بسنجند غزون‌تر ز پیش.
 چون که از این نیز فراتر شوند
 بی دُن و بی قالب و بی سر شوند.
 در نگرند این همه بیهوده بود
 معنی چندان دم فرسوده بود.
 آنچه شنیدند ز خود یا ز غیر
 و آنچه بگردند ز شر و ز خیر
 بود کم از مدت آن یا مدید
 عارضه‌ی بی بود که شد نا پدید.
 و آنچه به جا مانده بهای دُن است
 کانه‌ی افسانه‌ی بی حاصل است.

تهران . ۱۳۰۲

شیر

شب آمد مرا وقت غریدن است
 گه کار و هنگام گردیدن است.
 به من تنگ کرده جهان جای را
 از این بیش بیرون کشم پای را
 حرام است خواب.

بر آرم تن زرد گون زین مغاک
 بغرم بغریدن هوناک
 که ریزد ز هم که هزاران همه
 بارزد تن جو بیاران همه
 نگرند شاد.
 نگویند تا شیر خوابیده است
 دو چشم وی امشب نتاییده است
 بشر سینه است از خیال ستیز
 نهاده ز هنگامه پا در گریز
 نهم پای پیش.

منم شیر، سلطان جانوران،
 سر دفتر خیل جنگ آوران

که تا مادرم در زمانه بزاد
بغرید و غریبدم یاد داد

نه نالیدم.

پنا خاست، بر خاستم در زمن،
ز جا جست، جستم چو او نیز من،
خر امید سنگین، به دنیان او
پیامو ختم از وی احوال او،

خر امان شنم.

برون کردم این چنگک فولاد را

که آمادهام روز بیداد را،

در خشم چشم غضبناک من

گواهی بداد از دل پاک من

که تا من منم

به وحشت بر خصم نهم قدم،

نیاید مرا پشت و کویان خم.

مرا مادر مهربان از خرد

چو می خواست بی پاک باز آورد

ز خود دور ساخت.

رها کرد تا نیکه تازی کنم

سر افرازم و سر فرآزی کنم.

نبوده به هنگام توفان و برف

به سر بر مرا بند و دیوار و سقف.

بدین گونه نیز

نبوده است هنگام حمله وری

به سر بر مرا یاوری، مادری.

دلیر انورین سان چو تنها شدم

همه جای قهار و بکا شدم،

شدم تره شیر.

مرا ضمه هر جا که آید به دست

مرا خواب آن جا که میل من است.

پس از امگاهم به هر پیشه‌یی

ز کجا خستنه زه اندیشه‌یی.

چه اندیشه‌یی ست؟

باز نند از روز بیداد من

بتر سنده از چنگک فولاد من،

نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب.

که پس بدترم ز آتش و کوه و آب.

کجا رفت خصم؟

عادو کیست یا من ستیزد همی؟

ظفر چیست گر من گریزد همی؟

جهان آفرین چون بسی سهم داد

ظفر در سر پنجه‌ی من نهاد

وزان شأن داد.

روم زین گذر اندکی پیشتر

بینم چه می آیدم در نظر،

اگر بگذرم از میان دره

بینم همه چیزها یکسره.

ولی بهتر آنک:

از این ره شوم، گر چه تازیک هست
همه خار زار است و بازیگ هست
ز تازی یکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظر ها کمی
بمانم نهان.

کتون آمدم تا که از بیم من
بلخره جهان و زمین و زمین
به سوراخ هاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران
از آشوب من.

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست؟
چه می بینم این سان کزین زه زمه
ز روباه گویی زمه در زمه
خراش خراش است.

صدای سنگ است و صدای خروس.
پاش از هم ای پرده ای آبنوس!
که در پیش شیری چه ها می چرند
که این نعمت تو که ها می خورند؟
روا باشد این،

که شیری گرسنه چو خمیازه است
بیاید به هر چیز روباه دست؟
چو شد گوهرم پاک و همت بند،
بیاید بی رزق باشم نژند؟
بیایند که من

ز بی جنتی خویش تنها بسی
بگردم به شب گود و صحرای بسی؟
بیاید به دل خون خود خوردنم
وزین درد ناگفته مردنم؟
چه تقدیر بود؟

چرا مانند پس زنده شیر دلیز
که اکنون بر آرد در این غم نشیر؟
چرا خیره سر مرگت از او رو بتافت
درین ره مگر بیشه اش را نیافت
کز او دور شد؟

چرا بشنوم ناله های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز،
که ریزد چنین خون سپهر برین.
چو خون نریزم؟ مرا هم چنین،
سپهر آفرید.

از این سایه پروردگان مرغ ها
بدرم اگر، گردم از غم رها،
صدایشان مرا خیره دارد همی
خیان مرا تیره دارد همی.

در این زیر سقف
یکی مشت مخلوق حینه گردند
همه چاهلوسان خیره سرند.
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده اند انسان و نه نیز نور
همه خفته اند.

همه شفته بی زحمت کار و زنج
بغلتیده بر روی بسیار گنج
نیاز ندکردن از این ره گذر
ندارند از حال شیران خجور.

چه اند این گروه؟

بروزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود برده‌ام
به بیهوده چنگال کرده‌ام.

وز اینگونه کار:

نگردد در آفاق نامم بند

نگردم به هر جایگاه ارجمند.

پس آن‌که مرا چون از ایشان سرم

از این بی هنر رو بهان بگذرم.

کشم پانی پس.

از ایندم ببخشیدتان شیر تر

بخواید ای رو بهان بیشتر!

که در ره دگر یک هم‌آورد نیست

بجز جانورهای دلسرد نیست.

گه خفتن است.

همه آرزوی محال شما

به خواب است و در خواب گردد روا

بخواید تا بگذرند از نظر

یتامین آن خواب‌ها را هنر:

زیبچهارگی.

بخواید ایندم که آلام شیر
نه دارو پذیرد ز مستی اسیر.
فکندن هو آنرا که در بندگی ست
مرا مایه‌ی تنگت و شرمندگی ست.

شما بنده‌اید!

دید هر چیز و بز خویش ندید
سخت آسفت و بدخود عهد کنان
گفت: «اگر یافتم این بد گوهر
کنمش خرد سراسر ستخوان.»

یا گهوان دیدم فراز کسری
بز خود را ز پی بوته چری.
رفت و بستش به رسن: زد به عصا:
«بی مروت بز بی شرم و حیا!
این همه آب و علف دادن من
عاقبت از توام این بود جزا
که خورد شیر تو را مردم ده؟
بزک افتاد و بز او داد ندا:
«شیر صد روزه بز آن دگران
شیر یک روز مرا نیست بهان»

یا مخور حق کسی کز تو جداست
یا بخور یا دگران آنچه تراست.

بزر ملاحسن مسئله گوی
چو به ده از رجه می کردی رو
داشت همواره به همسره پس افت:
تا سوی خاتمه - بزها، دو سه جفت.
بز همسایه، بز مردم ده،
همه پر شیر و همه نافع و مفت.
شاد ملا پی دوشیدنش
جستی از جای و به تحسین می گفت:
«مر حیا بز بزک ز بزک من
که کنه سود من افزون به نهفت!»

روزی آمد ز قضا بز گم شد
بز ملا به سوی مردم شد.

جست ملا: کسل و سرگردان،
همه ده. خاندی این خاندی آن،
زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنج هر بیشه، به هر کوهستان،

پابندهی چه‌بیز؟ و ایستهی کیهی؟
تا کی اسیری و در حبس دشمنی؟

۱۸ فروردین ۱۳۰۸

در پیله تا به کی بر خویشتن تنی؟
— پرسید کرم را مرغ از فروتنی —
تا چند منزوی در کنج خلوتی؟
در بسته تا به کی، در محبس تنی؟

در فکر رستم — پاسخ بناد کرم —
خلوت نشسته‌ام زینروی منجی.
فرسود جان من از پس به یک مدار
بر جای مانده‌ام چون فطرت دنی.
همسال‌های من پروازنگان شدند
جستند از این قفس، گشتند دیدنی،
یا سوخت جانشان دهقان به دیگدان،
جز من که زنده‌ام در حان جان‌کنی.
در حبس و خلوتم تا و ارم به مرگ
یا پر بر آورم بهر پریدنی.
اینک تو را چه شد کای مرغ خانگی
کوشش نمی‌کنی؟ پوی نمی‌زنی؟

از دهکده، آن زمان که من بیدم خردم،
 روزی پدرم مرا سوی مزرعه برد،
 چون از پی او دوان دوان می رفتم
 وز شیطانم دست زان می رفتم
 کبکی بجهینم در برم ناگهان
 بگرفتمش از دم، به پدر بانگش زان،
 حیوانک بیچاره که مجروح رمید
 تا آنکه پدر بیاید از من بپزید.
 این را پدرم بگفت شب با مردم:
 «این بچه گرفت کبکی، اما از دم.»
 تا من باشم که هر چه را دارم دوست
 او را بر بایم از رهی کان ره اوست.

دشت ۱۹ آذر ۱۳۰۸

به آن پرنده که می خواند غایب از انظار
 عتاب کرد شریری فسادجوی به باغ:
 چه سود لحن خوش و عیب انزو، که به خلق
 پندید نیست تو را آشیان، چو چشم چراغ؟
 بگفتم: از غرض این را تو عیب می دانی
 که بهر جنس من افتاده در درون تو داغ.
 اگر که عیب من این است که تو من دورم
 برو بجوی ز نزدیک‌های خویش سراغ.
 شپیر تو ز من آن سرخ تنبل خانه،
 بلندتر ز همه آشیان جنس کلاغ!

لاهیجان ۱۰ فروردین ۱۳۰۹

خروس ساده خوش می‌خواند روزی
به فرسنگی، ز ده، می‌رفتش آرازی.
به خاتون گفت خادم: از ره مهر،
«چه می‌خواند بین این مایه‌ی ناز!»
خروسک با چنین آوا که دارد
شب مهمانی او را می‌کشی باز؟
به لبخندی جوابش داد خاتون:
بود مهمان‌گرو چشمان او باز.
شکم تا سفره می‌خواهند مردم،
بخوانند یانه یا خون است دمساز.
زبان باطن است این خواندن او،
جهان حرص با آن نیست همراز.

۲۷ خرداد ۱۳۰۸

از پی دانه بهم شدند از جا برون
خروس خواننده‌ی بوقلمون‌گری،
روان شد این بر زمین، پرید آن یکت به بام،
وز آن پریدن رسید به دانه‌ی بهتری.
خطاب کرد این‌که: «هان، چه زحمت است ای رفیق!
که از پی دانه‌ی ز هم‌هان بگذری؟»
خروس بشنید و گفت: «شود خطای تو فاش
اگر نیایی بر این مکان یکی بنگری.
نصیحت تو به من، همه از آن بابت است
که عاجزی ای حسود، بلند چون من پری!»

لاهیجان ۲۰ دی ماه ۱۳۰۸

گفت: از راه خدا ای حق جو
 برهان جان من از شر عدو.
 مادرم گفته مرا در پی هست
 کهنه خصمی به تجسس هر سو.
 بکشید آه ز دل روبه و گفت:
 «ظالم خصم مبادا نیکو!
 بفرود آئی که باهم بنویم
 به مناجات سوی زردان رو.»
 آمده نامده جو جک به زمین
 زیر دندان عدو زد قوقو:
 «مؤمنان! آن همه دلسوزی تو
 و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟
 گفت: «درمان تو جوف شکم
 و عده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
 هر که شناخته اطمینان کرد
 جای درمان، طلب حرمان کرد.

می‌گذشت از ره قبرستانی
 روبه زیر کت پرستانی.
 پیش رو دید خروسی زیبا
 شده بر شاخ درختی بالا،
 جو جکی فریه و دشمن نشناس
 ساده‌پی بی‌خبر از کید و ریا.
 دن روباه پی وصلت وی
 سخت لرزید، ولی وصل کجا؟
 چنگن کوته و مقصود بلند
 شکم خالی و مرزوقی جدا!
 حینه را تند بچسبید و گشاد
 لب زعجز و ز تضرع به دعا.
 جو جکش گفت: که پی؟ گفتا: من
 مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
 مردگان را طلبم غفرانی
 زندگان را بدهم درمانی.

بر سر منبر خود واعظ ده
 خلق را مستندی می آموخت:
 صحبت آمد ز جهنم به میان
 که چه آتش ها خواهد افروخت
 تن بدکار چه ها می بیند
 آنکه عقیبی پی دنیا بفروخت...
 گوش داد این سخنان چوپانی
 غصه بی خورد و هر اسی اندوخت.
 دید باخورد سنگ خود را بدکار
 چشم پر اشک بدان واعظ دوخت
 گفت: آنجا که همه می سوزند
 سنگ من نیز چو من خواهد سوخت؟

لاهیجان ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۹

هر سال صمد اسب دوان، نایب دوم،
 خوش جایزه می برد به چالاکي و خردی.
 امسال چنان شد که به ره اسب فروماند
 از بس برو پهلوش به مهمیز فشردی.
 بر سرش بگوید ز بس نائره ی خشم:
 «ای بی هنر اسبی که در این بار فسرده ای!
 پار از چه چنان خوب دویدی. نه چو امسال،
 و امسال چه ها بیشتر از پار نخوردی؟»
 اسبش نگهی کرد، نگاهی که بدو گفت:
 «من خوب دویدم تو چرا جایزه بردی؟»
 باشد که تو را نیز چو آن اسب دو اند
 ای کمتر از اسبی که در این رنج فسرده ای!

تیر ۱۳۰۸

سوی شهر آمد آن زن انگاس
 سیرگردن گرفت از چپ و راست.
 دید آینه بی فتاده به خاک
 گفت: خدا که گوهری یکتاست!
 به تماشا چو برگرفت و بدید
 عکس خود را؛ فکند و پوزش خراست:
 که: ببخشید خراهرم! به خدا
 من ندانستم این گهر ز شماست!
 ما همان روستا ز بیم درست،
 ساده بین، ساده فهم، بی کم و کاست.
 که در آینه‌ی جهان بر ما
 از همه ناشناس تر، خود ماست.

۱۸ جدی ۱۳۰۲

* انگاس: نام دیهوبست در ایران، که مردم آن به سادگی شهره‌اند.

یکت روز عمو رجب، بزرگ انگاس،
 بر شد به امید ز درخت گیلاس.
 چون از سر شاخه روی دیوار رسید
 همسایه‌ی خود عمو سلیمان را دید.
 در خنده شدند هر دو از این دیدار
 بر مایه نشستند فر از دیوار.
 این گفت که: من بهترم. آن گفت: که من.
 دادند در این مبحث خود داد سخن.
 پس بحث که کردند ز هم آزر دهند
 دعوی بر قاضی ولایت بردند.
 قاضی به فراست نگهی کرد و شناخت
 پس از ره تمهید بدیشان پرداخت:
 پرسید: نخست کیست بتواند
 یکدم ذهنی «گانه خر» بخواند؟
 هر دو به صدا درآمدند و عرعر
 - غافل که چگونگی کردشان قاضی خر -
 «صدقت بها»، گفت بدیشان قاضی،
 باشید رفیق و هر دو از هم راضی.

از مبحث این مسابقه درگذرید
شاهد هستیم که هر دو تان مثل خرید.

۲ مرداد ۱۴۰۸

انگاسی

خواست انگاسی ابله که به ده
زودتر برگردد از جای رمه.
می خبر از ره دور اندیشی
ز رفیقان، همه، گیرد پیشی.
دیدگان ابر سبک خیز ترک
از خر اوست بسی تیز ترک.
از فراز کمر کوه بلند
جست و پا بر سر آن ابر افکند.

بعد چون شد، ده به کس مکتوم است،
من نمی گویم و پر معلوم است.
بینوا شوق سواری بردش
شوق، ره سوی، عدم بنمودش.
هر که برگشت به ده از ره گشت
اوز ده رفت و دگر باز نگشت.
زود می خواست به مقصود رسید
تا ابد چه زدی مقصود ندید.

ایلهی را هم از انسان سختی ست
فکر ابله، سبب بدبختی ست.
آنکه ناپیوند نزدیک به خویش
ن تواند که بود دور اندیش.

۲۸ مهر ۱۳۰۷

انگاسی

این شنیدستی که انگاسی پی فرزند خویش
زد گریبان چاکت، راه جنگل و صحرا به پیش؟
یافت او فرزند را بر راه، لکن در چاهی،
خواست بیرونش کشد، می کرد عقلش کوتاهی.
هر که چیزی گفت آن خودرأی از او باور نکرد
تا که تنها در بیابان ماند و شد در چاه فرود.
بر گلویش ریسمانی بست و خود بر شد ز چاه
پس کشید آن ریسمان چندی به زحمت روی راه.

— بینوا طفلی که شد خصمش ز نادانی پدر—
«آه! طفل من!» به سر گوید هشت آن خیره سر.
مدعی باور ندارد کان سیه کاری چه بود
بر مصیبت های آن بی فهم انگاسی فرود.
گر چه سعی و استقامت، شرط می باشد به کار
بی بصیرت، کی توان شد جز به ندرت، کامکار؟

لاهیجان ۲۵ دی ۱۳۰۸

موضوع داستان از «نوروز نادر»
خیام حریف شده است.

قصه شنیدم که : گفت «طاہر» یک تن
از امرا را به خانہ باز بردارند.
گوشہ گرفت آن امیر، همچو عجزان،
دل ز غم آزرده و ترند و پشیمند.
گرچه مر او را شفاعت از همه سو رفت.
خاطر طاہر نشاء از او بہ و خرسند.
در نگذشت از وی، گذشت مه و سال
مرد ہنر سود چون اسیران در بند.
کار د چو بر استخوان رسید، بیازید
دست بہ چارہ گرمی و حیلت و ترفند.
داشت مگر در سرای خویشتن آن دیر
نوش نیی شوخ و ہلہ گوی و خردمند.
قصہ بدو در سپرد و برد بہ طاہر
روی پوشیدہ آن کنیزک دلہند.
لابہ بسی کرد و روی واقعہ بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند.

۱- غمناک ۲- دروغ

کچبی دید، عقاب خود سر
می برد جو جککان را یکسر.
خواست این حادثہ را چارہ کند
ببرد راہش و آوارہ کند.
کرد اندیشہ و کرد اندیشہ
بر گرفت از بر خود آن تیشہ.
رفت از دہ پی آن شرزہ عقاب
پل دہ را سر رہ کرد خراب.

راہ دشمن ہمہ شناختہ ایم
تیشہ بر راہ خود انداختہ ایم.

۱۲ تیر ۱۳۰۸

* کچب: نام دیہی است کہ مردم آن بہ سادگی شہرہ اند.

خواجه احمد حسن میمنندی
خوری چون کرد به ذلت چندی
از سر مستند خود پای کشید
در کالنجر: «ماوا بگزید»
روزی افسرده به دامان سر داشت
وحشت از ذلت افزون تر داشت
گفت در زبان: «چه شد ای خواجه‌ی شهر
که سعادت ز تو برگشت به قهر؟»
گفت: «تقدیر خدا بود!» و لیک
نشد آن خواجه درین ره باریک:
که بر این رهگذر محنت خیز
آنچه بر شد، به فرود آید نیز.
نیست در عالم اجسام درنگ
خورد این آینه یک روز به سنگ.
روح مرد است، که چون یافت کمال،
به فرود آمدنش گشت محال:

طاهر گفتش که: «راست باز نمودی
لیک گنه راست با عقوبت پیوند،
بگذر از این داستان که بد کنش از
هر که نکو گفت، یا بد است همانند.
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی آنکه سگی ز بر که رهانند.
وی نه گناهی بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند.»
گفت کنیزک: «بزرگوار تر از آن
هست شفیع وی، ای بزرگ خداوند!»
طاهر پرسید: «آن شفیع کدام است؟»
گفت که: «روی من است» و پرده بر افکند.
برد دل طاهر از در دیده‌ی فتان
شیفته کردش بدان لبان شکر خند.
گفتش طاهر: «بزرگوار شفیعا!»
— کز پس پرده نمود آن رخ فرمند —
آنکه با چاکران در گه خود گفت:
خواجه‌ی آن مهوش از سرای بر آرند.
کرد به جایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند.

او در آن عالم هم، زنده که بود،
حر فها زد که نفهمیدم من!

لاهیجان ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

میر داماد، شنیدستم من،
که چو بگزید بن خاک و وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که: «من ربک؟ من.»

میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطغسی ست — بندو داد جواب —
اسطغسات دگر زو متقن.

حیرت افروزش از این حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبان دگر این بنده‌ی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.»

آفریننده بخندید و بگفت:
«توبه این بنده‌ی من حرف نزن.»

از داستانهای «تورات»

شاه شاهان زمین : دارا، نشسته شادمان
 بر سریر تخت عز خود، همه جنگ آوران
 گرد او صف بسته از نزدیک دست و دور دست،
 آن زمان که بود از آنسوی رواق و چوب بست
 شکن دو تن از کمانداران هویدا خواست او
 جلوه‌ی دیگر کنند از سله‌ی خود جست و جو
 و ببیند نیک تر در بندگیهای کسان
 زین سبب شد نخوت او در دل او حکمران.

عاملین خشم و چابک پی غلامان سرا
 مردمان شهر را دادند از هر سو ندا:

بعد خورشید جهان افروز پنهان داشت چهر
 و شب تاریک را بالا فروزان سپهر

روشنایی بر گرفتند و شدند از هر طرف
 شکل‌های هول‌های این جهان بستند صف
 پاسبانانی نشستند و به چشمان تابناک
 بوی خون آمد ز وحشت‌خاتنه‌ی این آب و خاک
 شکن هر جنبنده در آن شب دعای شاه گفت
 بانگ صیل از دور با الحان دیگر گشت جفت.
 سایه‌ها بستند نقش سجده در دهلیزها
 خنده‌های غم به لب‌های اسف انگیزها
 و در این دنیای ملامان از کین و ستیز
 نا تمیز و زشت سوی جلوه آمد هر تمیز.

دانیال: اما به فکر خود، بدان صورت که بود.
 به خدای خود دعا کرد و بیامد در سجود
 سر نهی یازست کردن راست، از پس غم که داشت.
 دست بر در، عاقبت، با پیکر لرزان گذاشت.
 گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
 باز گردی و پندی لب دمی از ذکر خود.
 تو به تخی بگذرانندی عمر نا پاینده را
 و همیشه چشم تو می خواند این آینده را.
 بود نیز پس ملامت بر سر تو ریخته
 بردت از آشوب گیتی طبع دردانگیخته.
 رنج دیدی تا به یاداشت جهان این داد گنج
 آبپیی باشد ز گنجی بگذری از بیم رنج.
 از پی تحسین مردم، مردمان تحسین کنی
 تلخ داری گام خود تا کامشان شیرین کنی

یا شکافی لب به خنده، خنده از روی دروغ
آنچه نپسندی بگری تا پسندد جاهلی.
پرده یعنی پیش روی خود بداری حایلی،
در پس پرده دگر باشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگر چه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیجور از هم زیرو رو
می شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.
من نیم در کار تنها، یک جهان باشد به کار
باشدم هر غم، نشانی زین جهان داغدار.
اندر این ظلمت گشاده سوی من چشم نهان
هیبت دریای سنگین می خروشد این زمان.
من خیال روشنی های شبی طولانیم،
سرد، اما داستان گرم زندگانیم.
با نهان های چنان، پیوند دارم این چنین
می درخشد از نگاهم جرم تاریک زمین.
استخوانم بگسلد گو پوستم بر تن درد
کس مرا در این جهان مرد دو رویه ننگرد.
گو تو زندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
جسم در زندان بدار و فکر از زندان بر آر.
بعدها نامت به زشتی بر نیاید از لبی
کس نگوید سر نیفر از ند شمعی در شبی.

آن زمان چون بست چشم خود به ناپیدا طرف
رزی دامان میاهش روشن بستند صف
او بر این امواج گوناگون دریای درشت
فاتحانه خنده بی کرد و بگردانید پشت.

لیکت حکم آمد به دست شیر بانانش دهند
بند بنهند و به چاه شیرش اندر افکنند
تا بداند هر کسی زین پس سزای کار خویش
حاصل سر پیچی از فرمان فرماندار خویش
هیچ جنبیده به میں خود نجنبد بعد از آن
همچنان کردند، گرچه شه نبودش میں آن.
لیکت عاجز آمد از نسخ چنان فرمان که بود
گرگنه بخشیده بودش، وحشت او را می فرود
فکر می کرد او غلامانش جسور از این شوند
دسته دسته چاکران زین لحظه بی تمکین شوند.

شب همه شب شاه را فکر پریشان راه داشت
وز نهیب آنچه با او کرده بود او آه داشت.
همچو شب بی زرد ز راه درد پنهانی نفس
گر دمی می خفت گوشش می شنید آوای کس.
در بیابان بادهای سرد چون موجی به جوش

آنچنان می دیدشان مأمور ویران و زوال
که جهیدمستند بر حمازه سوی دنیای.
پیش خود می دید خلقی مرده، مردانی عجب،
چیزها آلوده با خون اند در دامان شب.

من به شیران از چه دادم آن چنان مرد در دست
از چه راهی می توانم همچو او را باز جست؟
او چه بد در حق من کرد و چه بر کارم گذاشت
ز آنچه بپر حمانه کردم هیچکس منعم نداشت؟
من اگر بر سوی مردم دست خود دارم دراز
همه از من می گریزند و هر انسان زین نیاز
چشم می بندند ایشان تا به رویم ننگرند
مثل اینکه پیش مرده، ای دریغ! بگذرند
و بقدر روشنایی ستاره‌ی حقیر
روشنایی من نمی بخشم به دنیای اسیر.
در جهان بد نامی این وقعه بار آور شود
چشم آینده به کار زشت من داور شود.

پس چراغ کاخ خود را گفتم تا خاموش کنند
پرده‌های زرنگار خوابگاه بالا کشند
و اسیر فکرهایی کز سرش بیرون نبود
تا دمی از سرگرتیه‌های دنیای وجود
بر هاند دل: در پیچیدی نهانی را گشاد
چشم او بر روشنای شهر تاریکی افتاد.
بر جبین سرده این مخلوق دست او بلند
نا توانا پیکر این جمنه در زیر گمبند.
یک طرف خسته غلامان و هزاران بندگان
یک طرف ویرانه‌های خرفناک این جهان
مردمی در کار پنهان خود اکنون دور از او
دو دهی در دهها در باطن ضممت فرو

مثل اینکه این جهان در سر خود بسته ست لب
هر کجا لبخندهای سرد این تاریک شب
در رسیده از بیابان‌ها نسیم آن جو آه
با دگر چشمی بدید آنگاه در خود پادشاه.

فکر اینکه غیر از او اکنون کسان دم می زنند
مردمی جان یافته، جان می کنند
گفتم او را این چه می دانند در کار استوار
نیست هولیشان ز تو یا اینهمه قدرت به کار
فاتحانه می دونند از راه این وادی درم
می زنند ایمن ز هر زجری به پیش تو قدم
یکه تازانی چنین در راه خود تازنده نند
وز فساد کارهای تو نمانده هیچ کند
از کدامین چشمه، آب زندگانی شورده‌اند
که همه این رنجها دیده ولی نسرده‌اند؟
چشمی خورشید آیار روشنایی بیش از این
مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین.

صبحدم چون رنگهای آفتاب جلوه‌گر
روی و پهنای جهان را بست در رنگ دگر
بال مرغان سحر را شادی افزا تر گشاد
شه پریشان تر شد از رنجی که بودش در نهاد
خود سر اسیمه در آمد سوی آن بینادگاه
بانگ زد: ای دانیان، از چاه گفتم: ای پادشاه.

گفت: هستی زنده؟ خندان از شرف کاو زنده است
 خواست پرسد قصه اش را که شگفت این قصه است.
 دانیانش گفت: آمد بر سر راهم برون
 مردمی که شد نگهدارم در آن توفان خون.
 هیکن ایشان تو گویی پیش من بر کرد سد.
 آن دعای حق که کردم بود در کارم مدد.
 بسته شد از جمله ای این دهان، نر تو و لیک.
 گفت شاهش بس که با غم داشتی ما را شریک
 قدرت ما عاجز آمد از نهیب میل ما
 عجز تو اما تو را کرد از دم شیران زها

 شاد باش ای دانیان از چند این بد رفته است
 نمود به من آمد در این بیداد من تیر شکست
 آنکه از هر سو نگه کرد و بگرد آوا بلند
 شادمان که ماند یار مهر بانمش بی گزند
 با غلامان گفت او را بر کشید از راه چاه
 توبه کرده است و ببخشیده گناهش پادشاه.

تهران. آذر ماه ۱۳۱۸

به خواهر کوچکم ناکتا

خانواده‌ی سرباز

در زمان انبساطوری نیکلای روس
و سوبازهای گرسنه‌ی قفقاز

۹

شمع می‌سوزد بر دم پرده،
تا کنون این زن خواب ناکرده،
تکیه داده‌ست او روی گهواره.
آه! بیچاره! آه! بیچاره!

وصله چندی‌ست پرده‌ی خانه‌ش
حافظ لانه‌ش.

مونس این زن هست آه او،
دخمه‌ی تنگی‌ست خوابگاه او.
در حقیقت لیک چار دیواری،
محبیبی تیره بهر بدکاری:

ریخته از هم چون تن کهنسار
بیکر دیوار.

اندرین سرما، کآب می‌بندد،
بر بساط فقر، مرگ می‌خندد،
بخت می‌گریزد، قلب می‌رنجد،
این زن سر باز، درد می‌سنجد.

عده‌ی دردآست، عده‌ی ایام،
پیش این ناکام،

یعنی این موسم - آخر پاییز ،
بینوایان راست موسمی خونریز ،
بخت پر گشته تا بدین روز است
آتش گرمش ، آه جان سوز است !

جامه‌ی طفش بازوان اوست !
این جهان اوست !

یک دو روز است او قوت نایده ،
با دو فرزندش ، خوش نخوابیده ،
یک تن از آنها خواب و ده سائست ،
دیگری بیدار ، کار او ناله‌ست .

شیر خواهد لیک : شیر مادر کم .
این هم یک ماتم .

تا به کی این زن جوشد و کوشد ،
طفل بد خواب او چه می نوشد ،
این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بشگر زن ، هیچ نهر آمد :

این دهان باز ، آن دو چشم تر .
بینو مادر !

اندر این خانه‌ست بچه و بستر
بستر و مادر ، سوخته سر بر سر
هر چه با هر چیز در هماهنگی
مظهر درد است ! آه همرنگی !

جامد و ذیروح ، هر دو گریانند .
هر دو بریانند .

زن ! تو که هستی ؟ در چه می کوشی ؟
کس ندی داند ، از چه می جوشی ؟
روز تو چون است ؟ شب کجا خوابی ؟
ناله‌های توست نقش بر آبی

تو چه می گویی ، خلق بی پایند ،
جمله می خندند .

نیست مادر را راحتی و خواب ،
بندگانت را ای خدا دریاب !
گفت زن : عالم غم نخواهد شد .
از بساط تو ، کم نخواهد شد

گر نباشد یک باطن غمناک
در بساط خاک .

من گنهکارم . می کنم باور
بدتر از هر بد . خاک من بر سر
لیک این بچه که گنااهش نیست .
پاک پاک است او تاب آهش نیست .

پس چرا افتاد در چنین اکبیر .
آسمان . تقدیر .

طفل همسایه خوب می پوشد ،
خوب می گردد ، خوب می نوشد .
فرق در بین این دو بچه چیست .
هر چه آترا هست این یکی را نیست .

بچه‌ی سر باز ، کاین چنین زنده‌ست
پس چرا ازنده‌ست ؟

شد از این فکرت، فکر او مسود!
 هر مغری شد تنگ و غم افزود،
 او به خود پیچید، تنگنا شد باز!
 کرد فکری نو از آن میان پرواز:

نان طلب دارد از زنی مادرا
 چه از این بهتر!

دست اگر بدهد قرصه‌ی زانی
 اندرین فاقه می‌رهد جانی،
 زود شد بایوس لیک بیچاره،
 شد امید از دل، زود آواره:

جای این نان پر از داده بد مقروض
 بود نان مقروض.

فرض هر چیزی بی شک آسان است،
 فرض بس دشوار فرض یک نان است،
 اشتها زین فرض هر دم افزاید،
 نیست نان، با چه چاره بنماید

آن دهان باز؟ تا که بدبختی ست
 فرض هم سختی ست:

دور کرد از ذهن فرض نان را هم
 روی گهواره سر نهاد آندم
 گشت این حالت هم بر او دشوار
 راه کنی می‌یافت غفلت اندر کار؟

تا دهان باز است، تا شکم خالی ست،
 وقت بد حالی ست:

اشک در چشمش جمع شد، زد موج
 فکر در این موج یافت قدری اوج،
 چون غریبی شد در کف دریا،
 مهلکه در پیش، راه نا پید:

خواست زین تشویش و ارهه یک چند،
 پس نظر افکند

روی شعله‌ی شمع، غرق گشته لیک
 کی شود در، یک روشنی باریک،
 روی این امواج، موج‌های خشم،
 غم فراید شمع ز ابتلای چشم

مثل این زن در کار در می‌ماند
 اشک می‌افشانند.

تیره شد آنهم پیش این مسکین!
 از برای یک آدم غمگین
 روشنائی‌ها جمعه ظلمت ز است!
 جمعه ظلمت‌ها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
 بیند و داند:

خواست کم بیند، چشم‌ها را بست!
 دیدنی‌ها بزد در دلش پابست،
 بی عتاب دل، اشک کنی ریزد،
 بی رضای دل، جسم کنی خیزد.

پس ز جا برخواست، ماند در رفتار،
 از تن دیوار

یک دریاچه‌ی کهنه را یکسر
باز کرد و برد در دریاچه سر
گویی از آنجا فکر را از دل
می‌گریزائید. بود این مشکل!

اندین تشویش هر کجا او بود،
فکر. یا او برد.

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد،
قرض های او کمتر نگردد.
کی کمی نان خشک خواهد دید!
با دو طفلش کی خواهد آرمید.

هیچ فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر.

قهه‌ی یکاز بک: خامش و هر جا
سرد و هول افزا. اختران تنها
خیره و محجوب، خانه‌ی این زن
معبراندوهان بنیان کن.

یادش آمد از سرگذشت خویش.
درد او شد بیش.

بود یک دنیا وهم در بیرون.
او از آن می‌شد و حشش افزون.
این دریاچه را زن: بیند - او بست
- پس برو بنشین - رد شد و بنشست

با خیال خود ساخت. چاره چیست
شوهر او نیست.

* کوهی در قفقاز

پیش گهواره سر به دامن برد
با خیالی تلخ، مدتی غم خورد.
چه بدید آیا که به خود لرزید؟
چه شامه دید؟ چه معما دید؟

ای فطرت! ای بی‌نگهبانی!
ای پریشانی!

خلق می‌گویند: تهی رسد اردو،
می‌نهد این مرد سوی خانه رو،
زن: امیدت کویا! این امید من
کو طلوع صبح سفید من؟

این همه حرف است. حرف کی شد نان
تا رهازد جان؟

حرف آن رندی است که دیش گرم است،
که بساطش خوب. بسترش نرم است.
من برای چیه گرسنه مانم؟
تا زمان مرگت می به خود بخوانم:

می‌کند تغییر گردش عالم.
می‌گریزد غم.

تا کند تغییر. کرده‌ام تغییر
پس کی آدم من می‌کند تأثیر!
هیچ وقتی! تا جهان این است
درد بیدرمان درد مسکین است!

آنکه می‌افتد اشک می‌ریزد.
بر نمی‌خیزد.

گور لیکن چون چشم بگمبارد
نیمه‌ی شب را صبح پندارد،
پنوا را احمدی! این هم امید است
بکس ستاره، کی مثل خورشید است.

پس به سایه‌ی سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایه‌ی مرموز
گفت با مادر زاله‌ی جانسوز:
بزن. بیا بگذار این دو طفلان را
پاره کن دل را، و ارهان جان را!

— حوصله قدری — گفت با مادر،
روزنه‌ی در.

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
شکن زشتی دید، هیکلی پنداشت.
بانگ زد: ای مرگ تیز کن دندان
لحاره نزدیک است پشت قبرستان

از سر کاز بک یک قدم پایین -
مرگت خوش آیین.

کس ز سودای خویش می‌گاهد؟
مرگت موحش را هیچ می‌خواهد؟
این زن بی‌کس مرگت را می‌خواست،
خون خود می‌خورد، از خودش می‌گاست.

نیست آیا مرگت. پس در این جوشش
بهر او موحش؟

۴

در همه قریه می شناسندش
پس فقیر است او، فقر نامندش،
با وجود این کس نمی‌خواهد
ذره‌ی از فقر - وز غمش گاهد

این چنین زنده است یک زن سرباز،
نیست بی‌شک ناز.

هر چه می‌بندد، مایه‌ی سختی است.
هر چه خوردند، لحن بدبختی است.
برده از پس بار، پشت او خم هست.
نور چشمانش، حالیا کم هست

می‌کند بنسازن کار مردان او:
می‌کند جان او

پشم می‌ریسد، رخت می‌شوید.
یک زن اینگونه رزق می‌جویند.
شرمتان ناید که شما بیکار
شاد و خندانید. یک زن غمخوار

با همه این رنج گرسنه ماند
در بندر خواند

بی‌صدا بچه خواب کن حالا!
از من آودور است، لالالالالا!
شوهرم رفته‌ست، مونسم درد است
جان شیرینم! مادرت فرد است.

زین صداها طفلان، شد کمی خاموش.
داد قدری گوش؟

خواب کن بچه . مادرت مرده است .
پس که بیچاره . خون دل خورده است .
خواب . خواب . الان دیو می آید .
پس به خورد گفت او ؛ می شود شاید

دیو از این بچه باخبر باشد؟
پشت در باشد.

برق زده چشمش ! دیو پیدا شد!
ها! بترس! آقا! بچه شیدا شد.
پنجره لرزید . باد آوازی
داد یا روحی کرد پروازی .

چه صدایی بود؟ راستی هر جا
بود هول افزا .

این زمان گویی هر چه بود از هوش
رفت و حتی شمع . نیز شاه خاموش
تکدی مهتاب . از بره روزن
سر بیرون آورد . اندرین مسکن

هر کجا خاموش ، هر طرف تیر هست .
چشم ها خیره دست .

گوئید جنگی است . عشق را با بدخت .
هر چه از هر چیز . می هر آنکه سخت .
مادر از بچه . بچه از مادر .
روی گهواره می نهد زن سر .

پیش چشم اوست شوهر مهجور
چون خطی کم نور .

تکی تو بر گشتی از میان جنگ؟
روی تو خون است یا که دود و رنگ؟
کو تفنگ تو؟ کو قطار تو؟
کیستند اینها ، در کنار تو؟

آمدی از این چینه یا از در؟
بیگلر! بیگلر!

مرد ساکت بود! مرد مجنون بود .
باطن مادر ؛ پاکت مجنون بود .
این صدای چیست؟ رعنا می خندد!
بوزمین سینی راه می بندد!

یا بر این خانه کوه غلطان است؟
این چه توفان است!

هر کجا امشب . یک زن غمخوار
چشم می دوزد ؛ هست نا هموار
پس ز رخ پس برد رشته می مو را
حسن سوزانی گرم کرد او را

گفت تاکی زن ؛ باید انسان خفت؟
فکر با او گفت :

«زن . برو . اینجا صحنه ی جنگ است
افتخار امروز . مایه ی تنگ است .
جنگ او از تو کرده شوهر دور
فخر او بر تو کرده عالم گور .»

پس صدا زد او ؛ «شوهر بدبخت»
— ها! زن سر سخت!

از کجا این صوت - من نمی دانم .
از زوایایی - تیره مثل غم .
گرد زنی را خیم . خیم شد و خیم شد .
پیش چشم او - روشنی کم شد .

گفت در ضمت : چه شنیدم من !
خواب دینم من ؟

چشم غمگینان - دائماً خفته !
این چنین بیند - مغز آشفته .
چون دقیق است او خواب می بیند .
چون به خواب است او غنچه می چیند .

کرد چون دقت - باز شکلی دید .
و این ندا بشنید :

زن ! من اینجا بودم ، گمراه کمتر کن .
من نمی آیم . فکر دیگر کن .
نه مرا دستی است ، نه مرا پایی است
نه مرا در سر فکر و سردایی است .

زن ! در اینجا من تا ابد خوابم .
تا ابد خوابم .

بعد من جز تو کس به شیون نیست .
بچه مان تو نیست ! بچه‌ی من نیست .
حفظ کن او را ، کم بلرزانش
تا برسد از تو هفت و ارزانش

چون پدر از هم هدیه‌ی آنهاست
سنگر جانهاست .»

جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشم‌ها مالید ، دید از روزن

آمده بیرون تیره چنگالی ،
وحشت انگیزی ، ذات الاهیوانی .

گر نهیب آن خانه نرزان است .
شب گریزان است .

تو که بی ؟ آن چنگ پیش آمد .
پس هیولایی ، در نظر آمد
کاندر آن ظنمت . جستجو می کرد
خانه‌ی زن راه ، زیر و رو می کرد .

زن بر این منظر چشم خود را بست
خیم شد و بنشست .

ای خدا ! یک زن ، یک زن تنها
این فقرات ها ! این حکایت ها .
مرد ، مثل تو ، نان ندارم من .
بس که بی تویم ، جان ندارم من .

از تو ام من هم ، علف کوهستان
اهل : داغستان .»

ظاهرم فقر است ، باطنم درد است ...
گوش کن : ای زن ، موسمی سرد است ،
باد بیرون‌ها تند و سوزان است ...
-- بچه‌ی من هم اشکریزان است .

گر سینه مانده است ، گر سینه هستم ،
من تهیلستم .

— زن بین شب را ، که چه تاریک است .
پیش من بکسان ترک و تاجیک است .
شد سحر نزدیک : راه من دور است .

کار من بسیار، چشم من کور است.

هیچ طفلی را من نمی بینم.

هر چندم اینم.

طفل یعنی چه؟ رحم یعنی چه؟

— تو نمی فهمی؟ — فهم یعنی چه؟

شوهر تو کیست؟ — مرد مر بازی است.

— ندیده‌ام او را، از من او راضی است.

گر چه او اول: مثل تو ترسید.

بی ثمر لرزید.

— از چه می ترسید؟ — از و بان من.

دهر می لرزد، از خیال من.

شوهرت او بود؟ آری: این او بود

کز سحر تا شام، در تکاپو بود

حالت ده ماه است، بی خبر هستم.

در بندر هستم.

در چه حال است او؟ هیچ می دانی

— من چه می دانم. زن: چه می خوانی؟

دافع خیرم، رافع شرّم

مانع نفعم، حائل ضرّم.

— زن به خود در ماند، کاین هیولا چیست!

این چه شوغایی است!

نیست معنوم، که چه می جوید!

با همه پرگویی: او چه می گوید.

ای خدا پس این مرد بیگانه

دزد گویا نیست. هست دیوانه.

زین تحیر زن دست زد بردست:

بدتر از دزد است:

۶

زن، چو از خانه می رود سرباز،

فقر در آنجا می دهد آواز:

تا به قصر ارباب، شاد می خندد،

مرگت در خانه، گیرد و بندد.

کو مددکاری؟ شوهری؟ مردی؟

رافع دردی؟

کاسه‌ها خالی، سفره پیچیده است،

می نهد مادر، دست را بردست،

می دود لرزان، بچه اش در برف،

می شود عمرش، در مذلت صرف،

در همین هنگام من به هر سویم

از پی اویم:

پشت درها گوش، می دهم من هم،

روی دل‌ها دست، می نهم هر دم.

شد دل تو خون، در چنین خواری

باز ای ابنه، آرزو داری!

پس عوا بشناس. مرگت، سر برداشت!

دست‌ها افراشت.

لرزشی افتاد در تن مادر:

پس زجا برداشت بی اراده سر.

چه در آندم دید؟ دید چنگالی

وز سر چنگال، خون سیاهی

نعره‌ای برداشت: «مرگت آمد! مرگت!
مرگت آمد! مرگت!»

انعکاس صوت، در فضا یکجند
وحشت آور شد، ز زوزه افکند.
هرشکافی شد، یک دهان باز
با مهابت داد، سوی او آواز:

«می‌گذاری این طفل و این مسکن،
می‌روی ای زن...»

از ته چنگال، باز شنیدم کم
مدخل غاری، مهمگین، مظلوم
مرگت می‌گوید، دم بدم دوپای،
زیگت، ز انگت، سازش بود، درد افزای

استخوانهای سردگان بر خاک
بود پس غمناک.

مأمنی می‌جست، دست بیچاره
که بچسبند او پشت گهواره
دست و گهواره، هر دو می‌لرزید،
مرگت صداکت بود، کینه می‌ورزید

زن به یأس افتاد، پس به یأس اندر
شد پریشان سر،

اضطراب او، بیشتر گردید
بر تن او موی، بیشتر گردید.
آمدش چندان شکل‌ها در پیش
که به توس افتاد، هم ز دست خویش.

دست چون برداشت، بخیره شد، لرزید.
از قضا ترسید.

یک کمک! لیکن، که کمک می‌کرد؟
فرد می‌بایست، باشد اندر درد
در میان این و هم جست از جا،
گرچه افتاد او چندبار از پا

استواری یافت ز انوی لوزان
پس دعا خوانان.

نفتدانش را، کرد روشن یک
زان نشد روشن خانه‌ی تاریک
اندرویش نیست نفت و افسرده‌ست
این چراغ فقر، هم‌چو او مرده‌ست.

— صاحبم، امشب، من نمی‌سوزم،
من نمی‌سوزم.

روشنایی! تو هم می‌گریزی که،
بامن بدبخت، می‌ستیزی که!
مرحبا! من هم، می‌شوم تسالم
زنده‌باد این غم! زنده‌باد آن بیم!

رنج، تو دائم باش مهمانم،
این من، این جانم.

فقر می‌سازد، شخص را مأیوس
می‌کند او را، با بلا مأوس،
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی، این چنین آیا؟

آسمان! این است قسمت یک زن
یک زن غمگین؟

مرگت، غایب بود. لیک از آن مشوم
وز دم سردش شد هوا مسموم.
بود هر کاری، مرگت را مقلور.
شیونی بشیند، مادر مهجور

شیون دخترش. و ای فرزندم!
و ای دلبندم!

در دم او افتاد، بر سر دختر
در بغل آورد، دختر و بستر.
سرد دیدش چون تا سر انگشت
زد چو دیوانه بر سر خود نشست

ساره جان! ساره! ساره خاموش است
ساره. بیهوش است.

نعره بی زد او، شد زجا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پدر را در پیش می بیند
با پدر در باغ، میوه می چیند

با پدر صحبت می کند ساره
آه! بیچاره.

تا به کی هستی، تو گرفتارش
باید از این خواب، کرد بیدارش.
هر سرش زد دست، چون و را جنباند
زیر دست خود، سرنوشتی خواند؟

خواند: گای مادر. چشم او خسته است
تا ابد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،
ای کسانیکه در جهان دائم
سرد می یابید زین مصیبت ها
باز هم راضی، نیستید آیا؟

داشت فرزندى مادری بی چیز،
داد آن را نیز.

لحظه‌ی دیگر، بود زن بیهوش،
خانه تیره تر از شب خاموش.
کوچه‌ها خلوت، ابرها پاره
ماه پشت ابر، بود آواره.

در فضا پیچید، گویی آوازی
نغمه‌ی سازی.

آه! نصف شب. موقع ساز است؟
نصفه‌ی شب هم، وقت آواز است؟
این فرشته‌بی ست، ز آسمان شاید
بینوایان را، زار می پاید!

ضجه‌ی ارواح، می شود ایندم
متحد با هم.

یانه، مرگت است این، تند می راند
دختری برده است، شاد می خواند
یا به ارابه روی سنگستان
ساره را بردند سوی قبرستان.

زن بگانی خورد، دید خود را فرد
پنجه‌هایش سرد

هیچ صوتی نیست. صوت طفل توست
بینو را هیچ کس نخواهد جست
و صفت حالش را کس نمی خواند
یک سخن بهر او نمی راند

هر چه راهی از بهر خود خواهی ست
علم هم راهی ست

علم هم راهی ست از برای کید
کیدشان دامی ست از برای صید
حامیت را زن، نامز آ گویند
کی در این نیمه شب تو را جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام.

زن، کمی آرام.

کرد ناگهان، جنبشی از جا
تنگنایی بود بروی آن مأوا.
دید بانگک طفل، بر می آید سست
طفل را، در حال گفت باید جست

کمترک این طفل ناپدر می بود
خونجگر می بود

چونکه می گویند کودک بدبخت
مرد مادر را بانگک می زد سخت
زودباش، این طفل شیر می خواهد؛
گریه اش از من، عمر می گاهد

بوسه می زد پس بر لب و رویش
بر سر و مویش

کوپدر؟ اینک به زیر خاک سرد!

مادر بی شیر، چه تواند کرد؟
مادر از بیچه شیر را برد؟
از غضب بر او دمیدم غرد؟

قدری اندیشید، که از این نوید
شیر را بپرید؟

بیچه را دریاب زود، بیچاره
آنچنان برجست رو به گهواره
که نمی دانست پای را از دست،
پس به روی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبت ها شد چو او نالان
مرگک شد خندان

بعد از آن شد لیک، پای تا سرگوش
ماه غایب بود، بادها خاموش
هر چه از هر سو، رفت و پنهان شد
آن حوائی را غم نگهبان شد

مرگک از پی بود، جان چو غایب شد
مرگک صاحب شد.

۹

صبح گر دیده، آب یخ بسته ست،
در همه قریه برف بنشسته ست.
بر سر کھسار، آفتاب صبح
تاج بنهاده ست بر نقاب صبح

دوخته زبور از طاری تاب،
صاف مثل خواب.

منظره‌ی هر، مدخل تاریک
می دهد فکری، نافذ و باریک.
می پرد بر بام، آن خروس از جا
می جهد بیرون، این بز از مأوا

می رود دهقان، بی رضای او
از قفای او.

دود مطبخ‌ها می دود بالا،
می پرد گنجشک، گرسنه، تنها،
هر کجا درده، خلوت و آرام
وه! چه شیرین است، خراب این هنگام

در کنار کوه، کبک شیون‌هاست
همه برپاست.

نیست آسایش. دید شیاد است
هر کجا شادیست، زور و بیداد است
ای خورش آزان که نمی دانند،
که نمی فهمند، که نمی خوانند،

که نمی جنبند، ز اوتلای خویش
جز بر ای خویش.

بر رهی ناصاف، چون تنی زنجه،
ممتد از این کوه، جانب «گنج»
یک «قره باغ» ای اسب می راند
اشک می ریزد، زار می خواند

از پیش یک زن، می دود چون باد
با دل ناشاد.

چند نگاری پر، از بساط جنگ،

داده دود و جرون، روی آنها رنگ،
پر سر راهند، چرخ بشکسته
رخت مقتولین، رویشان بسته

دور نگاری‌ها از دحام خلق
گشته دام خلق.

مردها ز آنسوی می دهند آواز
در لباس پوست، دوخت قفقاز
جمله فردا فرد، راه پیمایند،
از غضب دندان، روی هم سایند

نمی جوئد از فکر، سبلیت و ناخن
لیک بی شیون.

آن ز روی جد می کند تحریک
و آن به استهزا، می دهد تبریک
نامز را گوید مادری کش نیست
این زمان فرزندان دختر کش نیست

از پدر پیغام - باشد از این دم
پس یتیم او هم.

چه می اندیشید، روی این منظر؟
حامی خیرید، یا رفیق شر؟
قنبران از کید، وز ره تفریح
خورد پسندی را، می دهد ترجیح

یا عدالت را می نهد عزت؟
چیست این نکبت؟

یک دهاتی را، زندگی ساده‌ست
ز اندکی هر چیز، بهرش آماده‌ست.

گناوی و مرغی، وصله‌ی خاکی
تا به دستش هست، نیست او شاکی

او نمی‌خورد؛ قصر رنگارنگ
هی بیایی جنگ..

در سر او نیست، فکر بیپرده
در هوای او، کس نفرسوده
خاندان‌ها را، او نمی‌چاپد
روی پرغو او نمی‌خوابد

او که زین غوغا هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست؟

جنگ هر ساله از برای چیست؟
«تیکلا» داند این چه غوغایی است.
حرص دو ارباب فتنه‌جویان است.
پس فقیران را خانه ویران است؟

قصر آن از باب باز پابرجاست!
تیکلا آقامت.

۱۰

آمد از اردو، بس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست ز آن مادر هیچ آثاری
ز آن سرا نامد هیچ دیاری

یک دل اینجا نیست. از چه بنهفته است؟
در کجا خفته است؟

منتظر بود او، مهربان بود او،
از چه رو این وقت، پس نهان بود او...
اشک در چشم از چه می‌ماند؟
آسمان! باد، یا چه می‌خواند؟

مرغ می‌نالند، چیست تعبیرش؟
چیست تأثیرش؟

هر یک از اینها علت چیزی است.
هیچیک از اشیاء، بی‌معنا نیست.
می‌گشاید نیک هر معمایی
بر ره مسکین، راه دعوانی

این هم از فقر است! ای شهیدستی!
فقر! ای پستی!

زیر این پرده است بینوا مادر
پرده‌اش را باد، کرده پاره‌تر
آفتاب آنجا طرح ریزان است
یک شهید این است، یک شهید آن است

دختری کوچک، مادری غمگین،
آه، ای مسکین!

طفن بیدار است، چهره‌اش زیناست
یک جهان پاکی اندر آن پیدا است
بر رخ مادر، بچه می‌خندد
نوک موهایش را همی بندد

بر سر پستان درگه بازی
آه! طنازی!

هه! ماما! ایندم، شیر از او می‌خواست

لیک ماما جان همچنان بد راست

نقش مادر بود یا خیالش بود

بچه بیهوده ز او مالش بود

او نخواهد داد تا ابد شیرش

چیست قلبیرش؟

۱۱ ژانویه ۱۹۲۶